

فرصت نداشتم برای همیشه زنگهای جوانی ام را جلوه دهم منکر
بودم از میان دستهای خودم جاری شدم و با تمام دستهای
شنا گندمزار شدم و قبیله در خنکای عصر بهاری برای آتش

ندسی سرود مرا می خواند آنچه می نرساند وقوع فراگیر هاری
بود مردم بیمار می شدند ما صورتمان را پوشاندیم با دستمال بی

کمدی ناسوتی

چیزی شبیه به آن با مانیفست کمونستها یا نسخه های دست دوم
یک منظومه

وف کوز رعایت مو به موی بهداشت کاری سخت بود هاری
۱۳۸۷

بیماری مرگ آوری بود و تنها راه دچار نشدن این بود که با

دنیا نیامده باشی کود کان پیام فتوحیه پوز در حمام صفهای گرسنگی

فریادهای دلخراش می کشیدند و از جلو نظام سلام اول شهوت

گرمی را شاید زنده کند که خارش دندانهای سفت ده

دهانت به شقیقه ات می کشاند سلام اول را بی هیچ جوابی

می توان گاز گرفت و مسمویت قاطع را در زنگهای غریبه

جاری کرد من در حرارت تند بادهای آن سالهای بی انتهای

نهایی که بی عبور منطقی زمان مثل برق می گذشتند تجربه

کمدی ناسوتی

پیام فتوحیه پور

یک منظومه

چاپ اول: بهمن ۱۳۸۸

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

شماره کتاب: (۲۸)

صندوق پستی: info@arooz.com

www.arooz.com

کمدی ناسوتی

"به حق حلقه ی دندان که بادا می نوشند..."

به محمود و کامیار

می توانستم

از دور دست

تقاطع پر رفت و آمد را ببینم

که خالی از فکر بودم

از خواب پریدم اما

در راه اضطراب میان خواب و بیداری

گم شدم

نه خواب نه بیدارم

از خواب پریده ام

به سفر پیدایش
 از خمیازه ای عظیم بیرون خزیدم
 تا میان دستهای تلخوران پرونده های شرح حال
 خیابان بلند که توانست طرح دوستی بریزد و
 ریخت در گوشه دنج خالی از سکنه مثل اینجا
 آن فالگیر را فراموش کرده بود بی تردید
 با دستهایی که هنوز در عکس کهنه
 و کلمه تاریک را از طلوع ذکر کهنه
 به زمان سرگیجه های حکیمانه تا به حال
 پرداختیم به شطرنجی که
 از بیمارستان وقت سرطان
 برایم به امانت گذاشت

پا را بیرون کشید
 آن طور که همیشه می نشست
 بر صندلی چرخدار
 برای حرکت
 به فرض اینکه خاطر من نیست

خندید
 و مثل هر شوالیه ای رفت تا پیدایی خودش
 و مثل باد چرخ زد
 از برابر اندوه تلخ خرابه ای همین کافه تنهایی و سکوت
 - من از آنجا گذشته ام حالا -
 از کنار واکسی خیابان جم به خیال من از کنار آنتونیو باندرا

مانند بوی تند قهوه‌هایی که
 نمی‌توانی به یاد بیاوری غریزه تلخش را
 - سکوت اسپرسو
 - غرغر آسیاب روی پیشخوان -
 به فتح اول و کسر مابقی عوالم
 هنوز غریبه‌ها جمع‌اند

شبهت این خیابان را اما نادیده گرفته بودیم
 با تمام فراموشی‌های ناگهانی و آنگاه پرسیدم
 که آن تقاطع رفت و آمد
 از کدام سو
 سر راست می‌رسد
 به قبل از ظهور سرطان

رهگذر انگشت بزرگ را
 از روی سقف سیستین بلند کرد
 بی حوصله جنوب را نشانمان داد
 در جبر و جبروتش
 بی اختیار رمیدم
 رفتم به سمت روانی ترمینال جنوب

گفتم نیا که طرد می‌شوی از خودت
 که چی؟

قصابِ در خماریِ میقات
 با ریشه ی عمیقِ دستهایش
 پلک شب را جراحی می کند هر شب
 و زجاجیه آفرینش در ترمینال جنوب
 سر ریز می شود
 جریان می یابد در رگهای زمین
 و تا کرانه های دریا پیش می رود
 رفتم و گفتم نیا
 راه بیافتی پی ام
 که بهشت را بیابی و رهایی ام دهی از این برزخ خارج از محدوده
 اینجا بهشت نیست ایتالو
 هندوستان کوچک من است
 این جا اتوبوس را نمی کشند و نمی خورند
 به اتوبوس بی احترامی نمی کنند
 این جا اتوبوس را می پرستند
 دلم که می گیرد به معبدش نمی روم
 دخیل نمی بندم و تحفه نمی برم
 رد می شوم و از دور زایران این اریکه تعلیق را می نگرم
 بوی بخور مقدس روغن نباتی
 سرشار می کند مغز آدمی را برای قداست
 تلنگری ظریف است بر پوست کال حبابم
 وقتی که در شکاف بین دو فکر فرو رفته ام
 تشنه می مانم

مثل روزی از همین فصل تعادل دیوانه وار
می خزم به دالان عتیق خودم
می مانم که باز برسد
از راهی که انتظار رفت صدایش کند که برگردد
و ماتم هر سال را می کشم از خود باز می پرسم
گویا جواب خودم باشم
تا به سمت همان رفت و آمد مقطوع سر کج کنم

می توانستم
از دوردست
تقاطع پر رفت و آمد را ببینم
که خالی از فکر بودم
کف خیابانِ داغ
چرک آفتاب را به صورتم پاشید
بخیه بیخ انگشتهایم ورم می کرد و یقه سیاه شده ام

پشت گوشم گند دمل کهنه
 بوی عرق تند راننده‌های تاکسی را می‌داد
 تنفر تابستان باز هم به صورت من ظاهر شد
 دیگران گفتند همان پیام فتوحیه پور است
 اما تنفر تابستان بودم می دانستم

ایتالو نگاهش را به سوی من برگرداند
 با روینده زنان عرب
 و غول-کرم شبتاب مرده اش را روی زمین می‌کشید پشت سرش
 اول کسی که صدایم زد به اطمینان او بود:
آهای تنفر تابستان
 و بعد نشست روی زمین
 غول-کرم شبتاب لم داد
 بر جداره سرد شیشه ویتترین کافه کوچکی در خیابان جم

و من برگشتم
 به سمت صدایی که می‌خندید به معجزه‌ای که من بودم
آمدی ایتالو
 ای مرد خالکوبی‌های شگفت‌انگیز
 پس این دلیل ساده‌ای بود که صدایت کنم

... و دلیل ساده من
 شاید که همان شوخی احمقانه را تکرار کنیم
 سفر دوزخی ماقبل تاریخی
 و مهملات از این دست
 و قهوه های هر از چندگاه
 در کافه همین بغل

... تو هنوز سیگار می کشی
 انگار می خواستیم قرار نگذاشته ای را به یاد بیاوریم
 همیشه

بی شک خیابان را طی می کنی
 به سمت اولین شتاب خود که گذشتی
 دیگر به آن فکر نمی کنی
 و اهمیت در این است که ندانی
 چقدر بی ربط و مضحک است
 حس تعادل احمقانه ات
 وقتی که روی زمین مدتهاست سقوط کرده ای

تو باز هم همان جناب معنی باش

اما نه از تمام صدایم برای خواندن و شوخی
 نه از تمام غلطهای کوچک به چاه می افتی

نه آب می ماند
نه آب می رسد
نه وقت خاموشی دنیا
سراب می رسد

تو هنوز سرطان داری و سیگار می کشی

... سیب میوه / حقهها بود
وگرنه فایده هایش را برای سرطان می دانست

ماندیم و تصمیم دیگری نداشتیم
از خیابان نمی شد بیرون رفت
همه جا خیابان بود

می توانستم

از دوردست

تقاطع پر رفت و آمد را ببینم

که خالی از فکر بودم

از همان راه زمستان

پیچیده در گل و لای کریمخان

با خود گذشته های دور را

تکه تکه از دیوارهای زشت و پوستریهای پوست شده

خواندیم

و حافظه را

به سطح هر دیواری کشاندیم

تهران پر از خرچنگ بود

دریا رسیده بود به ساحل آسمانی اش
 و مد عظیم موج می انداخت در کرانه ها و می کشید
 خوانش جدیدی را از ظالین این جهان
 مَس بزرگ جغجغه های مرگ خوان هر صبح شروع می شد
 راس ساعت ۶

چنارها را شلاق می زدند
 فکر وقت تلاوت مدام می کوبید سرش را به سقف
 مدام راه می رفت و با خودش حرف می زد
 داد می زد:

- کدام سهم احمقانه مرا اینجا کشانده است؟
 بر تابلوی نئون نوشت:

- من اگر به دانستن خود اعتمادی داشتم
 شاید برای زیرزمین خانه هوا
 یک روز سقفی می ساختم

که نامش زمین نباشد

- کدام زمین را باید جستجو کنم؟

آنگاه ایتالو ظاهر شد
 مانند سر جوخه زخم خورده قزاقها در جنگهای دو روز آخر
 برهنه پا و برهنه چشم
 راه رفتیم و راه رفتیم
 تا به تهران برسیم

و ایتالو می دانست و گفت:
 های تنفر تابستان
 که بی تمام زندگی ات هنوز
 می توانی معنی تمام مرگها باشی
 بهتر بود نمی خواستی
 تعطیلی آخر هفته ای را به سفری از شکل و جنس من خلاصه کنی
 اینقدر زمین برای جستجو
 و اینقدر هیچ مطلقى که داروساز آمپوردان
 برای پیدا کردنش
 به تابلوی مراکشی تلخی از اسپانیایی های گرسنه می رود
 دستهایت کو؟
 و من نداشتم گم شده بودند
 از قصد جا مانده بودند روی میز کهنه ای
 با دفتری سفید
 پر از کینه های شعر
 پس شروع کردن
 به شیوه های فعلی
 تنها مساله زیبایی است
 باید به شکل دانته شروع کرد
 بی ترس از شروع
 چنین است "کمدی" پیام فتوحیه پور
 اهل تهران
 اما نه تهران خوی

به خامی جنون
حد می زنم
صلابت سهمناک ابری را
که خداوار بر کرسی سرد شب می نشیند
به قضاوت می نشینم
از تلخی مسکر مجاز خاطره‌هایم
انگار از صبح تا غروب لعنت آخر را مست می‌گردم
که خود پرسیدم و پاسخی نداشتم
که خود پرسیدم و پاسخی نشنیدم

خواستم بگویم ایتالو
 کنار این دستهای خسته و آرام
 روزی یادگاری می شد گذاشت
 شاید برای این که دیر نبود که با تو آشنا شوم
 و قفلهای خستگی را باز کنم
 هنوز می توانم ببینم
 که روزهای آتش گرفتن نقره
 بیشتر به افسانه می ماند
 می توان به سالهای قبل نگاه دوخته بود
 و روی زمین سیگار ناتمام را لگد کرد
 و ماه روشن روبه رو را
 بی لحظه ای درنگ
 گفتم که کریمخان را عبور می کردیم
 اما نگفتم از کدام سو
 هنوز پسرهای ساعت هشت شب
 با آن چشمهای درشت
 و گونه های قرمز
 روی پلکان نشسته اند
 بی تو ایتالو

در این جهنم تعطیل
 چگونه دوام آوردم
 این راه پیمایی اسفبار را

هر سویدی از زمین
انگار دهانی باز می شود
که روزهای گشنگی اش را به خاطرم آورد

ایتالو دستهایش را بلند می کند
به سمت روزهای بلند فریاد می کشد
و جایی را به من نشان می دهد در آسمان
که محض خداحافظی
سراغ آخرین موشکی را می گرفتیم
که قرار بود
هر وداعی را عریان کند

ما نگریستیم
اتوبوس کهنه خط ۸۸
از روی خط رعایت
هوار می کشید
و باد
هاشور بلند و سفید مرگ را
از روی آسمان پاک می کرد

و او صدای خودش را صاف می کرد
که شاید عشق ابراز شود بی شک
به روزهای مداوم انتظار

و هادی از زور بی خوابی حالش بد می شد
 و خیابان انقلاب فاصله ای بعید بود
 تا به خواب غلیظ خودت دچار شوی
 و دکه روزنامه فروشی چهارراه
 پر از مجله های مزخرف بود

و تهران

نفسهای آخرش را می کشید
 و برایش دعا می نوشتیم
 و در آب می خیساندیم
 دعای بلندی را
 که خشک می کرد
 گلوی آدم را
 و باد می آمد
 که باز بگریزد
 و من یاد می گرفتم
 که عصرهای طولانی ۸۸ را
 به خاطر آن صدای بلند
 و خبرهای دیررس
 و پرسش
 و دعا
 و نذر
 و وداع
 بی حوصله

طی کنم
و تا که شب
به پله های وارونه
فکر کنم
که تاب دویدن هست و مانده تا که
و اخطار

بوووو

پله پله

به پلکان بلندش

اصابت

لب

لبالب

لبهای پلکان

پله کشید و

پله پله

به پایین

و تیره و تاریک و

دویدن به نفسهای

پله شده

در گردش پا گرد

و گذشتن از

طبقه های معکوس

به طبقه دوم

پا در هوا رها و
سقوطی عمیق
حاشیه های نفس را برایت
مرتعش می کند
بدو
آن که از آسمان می آید این بار
جبرائیل سرمستی است
که بی حدوث بعثتی
وحی و بلا را یک جا نثار می کند

لجواز کله شق
پدر کشید به سرش لحاف را
گفت به درک
من خوابم می آید

گله های گرگ زده
به زیرزمینهای جهان
فرار می کنند

بدوم
پله های دم به دم
صدای سکوت و سلام در تاریکی
به همسایه گان محترم

{ چطوری با درس و کنکور؟ }
 به پله رسیدن
 که دویدن
 به پله های پلکان پله به پله

{ بیا و هستی ما در شط شراب انداز
 نیا و هستی ما در شط شراب انداز
 بیا و هستی ما در شط شراب ننداز
 نیا و هستی ما در شط شراب ننداز }

بوم
 پله به سر
 باز گذر
 به پله
 به پله های پلکان

{ نزن
 بی پدر نزن
 هوار شد بر سرم هزار بار
 آرزوهای خشک شده در وحشت
 سگ به گور هر چه وطن
 نزن }

بوم
 پله شدن
 به پله تا
 طبقه اول
 بوم
 دویده

{ جهان ما یکی است
 جهانم همان جهنم است
 پروژه برج سازی
 به این روزش انداخت }

پله های پلکان
 تیره و تار
 لیز خورد
 پله های شکسته
 دایره ی نور

{ غول-کرم شب تاب
 اینجا مادرش را گم می کند }

از کورسوی پنجره
 بقا تزریق می شود

بلرزد
 به روی حاشیه ها
 پله به پله

زیر زمین و

{ اهالی این زیرزمین
عکس دسته جمعی می گیرند }

باز نایستادم این بار و پله

{ بدوم که موحد عاصی را
به خاک و خون نکشم
سقر به نام مهیش
باز گشوده این در را به روی توحیدم }

بووووم

پله به پله

پلکان لب پریده

به نشئه که رفت تا

سقر

{ Through these fields of destruction
Baptism of fire
I've watched all you're suffering
As the battles raged higher
And though they did hurt me so bad
In the fear and alarm
You did not desert me
My brothers in arms }

برسد

پله های پلکان

به پایین و دویدم

برسم تا به سعیر

{ تعمیدی به تعمد
که به تثلیث شهادت دهم
صلیب به سعیر بیرم }

و پله های پله به پله هم

رفت

تا که رسیدم به لظی و پله

{ به درگاه سامری و گوساله اش }

شدم که

باز دویدم و

نفس نفس

{ گوساله
آهای گوساله
کاش می فهمیدی }

پلکان و دویدم

شدم

{ من مش حسن نیستم
گوساله سامری ام }

{ من ملک بودم و توی میدون فردوسی سقوط کردم
دِ آگه تو آدم بودی که ما رو اینجا نمی آوردی }

که رسیدم به حطمه و

رفتم که

پله به پلکان

{ شرمنده ام جد بزرگوار!
انگار محض حماقت تو
هنوز آسمان بین النهرین
پر از ترافیک ملایکه است }

دویدن گذشتم و گذشت

{ آتشگاهش پایدار نگهدارم }

مغنی دیر سال و تیره دل به تو گفتم
نام تو از همه راز های کهنه کهنه تر
به تو گفتم
بی هر صدای تاک که روید به دشت و
ماه تا بد به روی و راه بی هر شکیب راه
گفتم که تو را بی خویش بردهام در هر
مدام و هر چه مدام و هر چه دربه‌دری
بی هر کدام راز تو را با هر دوام ماه
روی پله‌ی اول با هر دوام راه بریده‌ی
ایام را به تو گفتم

جحیم و

پله شد از گذشتن و

شد جهنم

رد شدم

به پله های پلکان و دویدم

به سمت رفتن و ترسیدن

آن هاویه پناهام داد سر آخر که

بوووووووووم

یهودای اسخریوطی گفت بیا

زیر این صخره پناه بگیر

رفتم و دیدمش

که پناه مسیح

از این بمباران شبانه

نفس زده راه پله های طولانی را

دویده تا پایین و رسیده

به بوسه ای که

هاویه اش پناهگاهی شود ابدی

گرم بود ایتالو

آنجا بودی

{ دیو پاسبان داشت
برای دانته و ویرژیل
درباره اهمیت کارش توضیح می داد
دانته یادداشت بر می داشت }

و رم بمباران می شد
و لندن بمباران می شد
و توکیو بمباران می شد
و تهران بمباران
باران
آن باران
آن باران سال گذشته تند بار بود و زیبا
تنها به انتهای جهانی کوچک رفتم
که باغ بن بستش پر از اقاقی بود

می توانستم
از دور دست
تقاطع پر رفت و آمد را ببینم
که خالی از فکر بودم
چشمهای گذشته شیشه ای بودند
قصد تاب نیاوردن را
برای تصاحب نور باید
به خورشید فردا زل بزنی

چه چیزهای مضحکی را
 ندیده رها کردیم
 و تنها
 روی کاغذ سفید
 رد شرمگین کوری مادرزادی را

رج زدیم
 که آسمانهای روزهای هر لحظه مرگ عزیزی را
 به خاطر نسپاریم

فراموشی
 دعای همیشگی صبحگاهی بود
 که شبانه خواب می دیدیم
 و یکی از شبهای بی دعا
 شیطان عاصی خوشبخت را
 در خرابه های معبد عصر جدید یافتیم
 در بن بستهای سینمای عاشقهای
 که زمستان را
 با بینی و گوش قرمز
 گرم می کردند

ایتالو آرام بود
 و گوش می کرد
 من
 بهت و ترس سولاریس را
 برایش باز می سرودم

کتاب فروشی آزاد
 هنوز زنده بود

و از پشت کرکره های کشیده‌ی چاک چاکش

رنه شار نفس می کشید

مقبره محمود شجاعی در حیاط پستی همیشه آفتاب گیر بود

ایتالو پیر می شد

گوشه‌هایش از سرما قرمز

زمستان با دستهای باز

در خیابان دیر وقت شبهای وصال می دوید

گفت:

این خیابان زیاد می داند

این جور جاها

می توان به دنیا آمد و مرد

بی آنکه به دیر رسیدن به قطار فکر کنی

ولی هنوز نمی دانست

که همه

مسافران همان قطاریم

که به موقع راه می افتد

شیطان از این کوچه ظهور کرد سه بار ظهور کرد

من دیده ام

که سالهای تنهایی

برای رسیدن به انتهای زمان چقدر عجله می کردند:

"... فرصت نداشتم

برای همیشه

رنگهای جوانی ام

را جلوه دهم

منکر نبودم

از میان دستهای خودم

و با تمام دستهای آشنا

گندمزار شدم

و قبیله

در خنکای عصر بهاری

برای آتش قدسی

سرود مرا می خواند

آنچه می ترساند

وقوع فراگیر هاری بود

مردم

بیمار می شدند

ما

صورتمان را پوشاندیم

با دستمال

یا چیزی شبیه به آن

با مانیفست کمونیستها

یا نسخه های دست دوم بوف کور

رعایت مو به موی بهداشت

کاری سخت بود

هاری

بیماری مرگ آوری بود

و تنها راه دچار نشدن

این بود که

به دنیا نیامده باشی

کودکان بیمار

در ازدحام صفهای گرسنگی

فریادهای دلخراش می کشیدند و

از جلو نظام

سلام اول
 شهوت گرمی را شاید زنده کند
 که خارش دندانهای سفت در دهانت
 به شقیقه ات می کشاند
 سلام اول را
 بی هیچ جوابی
 می توان گاز گرفت
 و مسمویت قاطع را
 در رگهای غریبه جاری کرد
 من در حرارت تند بادهای آن سالهای بی انتهایی
 که بی عبور منطقی زمان
 مثل برق می گذشتند تجربه کردم
 فهمیدن تجربه
 مرا در گذشته
 مات و منفعل رها می کرد
 هار شده بودم
 و یادم نمی آمد
 که اولین سلام مرا چه کسی می جوید..."

ایتالو چرت می زد
 من داشتم سفارش چای می دادم
 بار سوم بود که شیطان از این کوچه ظهور کرد

می توانستم
از دور دست
تقاطع پر رفت و آمد را ببینم
که خالی از فکر بودم
بعد از تمام روزهایی که سخت و سنگین
در انعکاس خالی شب
آوازه‌های مستها را یاد می‌گرفتیم
بعد از تمام بن‌بست‌هایی که
ته مانده سکوت را
در چشمهای خالی دیوارهایش
رها می‌کردیم

به یاد آوردیم
آن سالهای اغما
در پناه خستگی و یاس

چگونه می‌گذرد

شعر را آوردیم
و در پیچکهای خشک بی‌بضاعت دواندیم
و بته‌های نورس شوکران را کودکانه یافتیم
آنقدر کودک، آنقدر معصوم
که حتی ندانستیم معنی فروتنی چیست

دیوارها را سلاخی کردیم
ما هوای دیگری را نفس کشیدیم
و درگوش یکدیگر دمیدیم
آب ششهای کودکی را
در سکوت اخطار زنده نگاه داشتیم
و نفس کشیدیم
و زنده ماندیم

و زنده ماندیم

و نفس کشیدیم

(و نفس کشیدیم و زنده ماندیم و ...)

آنگاه که تهران فریضه اغما شد
هر کوچه‌اش را
از یاخته‌های گشنی و زایش لبریز کردیم

نه ماهتاب و نه میزان سرد روی سنگهای حجاری شده
 و نه تزکیه عام
 و نشئه‌ی بی انقطاع عصب
 در خلسه‌های فریاد و عربده
 و نه مرگ ساکن
 و دستهای تبر شده در کوچه‌های شهوت
 هیچ چیز خشکمان نکرد
 جوانی ما
 در تهوع حاملگی شهر
 عصیان کرد
 و ما زاییده شدیم
 و زاینده شدیم

می توانستم
 از دور دست
 تقاطع پر رفت و آمد را ببینم
 که خالی از فکر بودم
 از روی خط سخت و سپید آوازه‌های بی‌نهایت عریانی و شباهت و عربده
 در بازارهای زمزمه‌ها
 رد می‌شدیم و
 همشهریان شهرهای شکستن و آوار باغهای معلق
 در شاهراه تلخکامی هر روز و هر روز
 جریان یافتیم و
 در روح فسفوری تهران
 دفن شدیم و
 معراج
 بر سفینه‌های دوار
 به وقوع پیوست

طاقهای آسمانی اش را بر فراز داشته‌ایم
 خواستیم
 از انسان سخنی را به اشتراک گذاریم
 که ضمیر شد اول شخص جمع
 و تهوع بی توقف ما آغاز شد
 از ما شدن
 چیزی نصیبمان نشد
 جز من های بی اعتبار
 هر بار در سکوت دیگری
 به اندیشه فرو رفتیم
 هر بار در بهانه ی دیگری
 از خود باز ماندیم
 هر بار میان دستهای دیگری
 عشق ورزیدیم
 و به قضاوت دیگری تکفیر کردیم

می توانستم
از دور دست
تقاطع پر رفت و آمد را ببینم
که خالی از فکر بودم
خجسته گی تمام شد
هم برای بهاران و هم برای این پیروزی

آنگاه

دسته‌های چشم‌هایت

چنگ می‌زند زمان تند گذر را

همین صدای تو خالی

مثل ثانیه‌های بی نام

فقط بهانه می‌گیرد که نفس بکشی

مُسکَن بی طاقت شریان را پر کرده

و اعصاب گرسنه استخوانها را می‌جوئد

اگر آخرین امید همین نباشد

چرا سوال تنهایی‌ات را دوباره تکرار کردی

مصیبت بخت است رختخواب روزهای آخر

شمع‌های جوان را بر استوای زمین روشن می‌گذارم

همهمه‌ی با تو را از غروب قرض می‌گیرم

نوح را می‌آورم که کشتی خالی‌اش را به آب بسپارد

و مرگ‌های جهان را

جفت جفت

از روی نعش‌اروند سوار کند

ببرد

دور کند

اگر می‌توانستم

منی که حتی برایم آن قدر هم سخت نبود

که خیلی زود فراموش کنم

و تو چشمهایت را بستی

و به نور چنگ زدی

و رفتی

تا کوه های دور برای کشتی بی حاصل

مقبره ای بنا کنند سفید

تا ذکر احوال رابعه

یا بعد

بر مصیبت عطار غزلی سفید نوشته نشاید

خاموش می کشیم به دوش این باقی آن چه از تو هیچ نماده است را

حتی به یاد می آورم
 که شاید تو هم تجربه کرده ای
 فردای روزهای راه رفتن
 در خیابان سخت و سنگی
 با هر کدام از جانشینان خود که باید نامش را برآورده کند
 گفتند که فقط بهار را در این خیابان
 اما به چشمهای خودت دیدی ایتالو
 که پائیزهای تندبار این شهر
 برگهای جوان را تیرباران می کند
 دار زده اند

تو برای هر سنگ مزار گمشده‌ای نامی انتخاب کردی
و گذشتی از میان گورهای مسطح
و گذشتی از میان دستهای پیله شده در سنگ
و گذشتی از پروانه‌های دستهای بزرگی که خشک می شدند
و گذشتی از پرپر زدن آخرین امیدی
که لباسهایش را در دستت می گذارد
و پول گلوله ها را دادی
تک تکشان را

از روی دستهای بلند میرداماد

خالی ترین شعر را

بلند کردیم

به صوت قحطی آواز

به ذکر الا الله

پیاده رفتیم

الی الله و رفتیم و

بر دستهایمان
نعشی برای کسر شامگاهی
از زیاده خواهی بی سرانجام سرنوشت
تاریخ سرد و سنگ را
بر افق سخت می نوشت
پاهای درازش
تا طول مرگ را طی کند
سرش مبنای تولد شد
این جنازه طولانی
بر دستهایمان مانده است
همچنان که قطبنمای گورستان
در میدان گیج مغناطیس زندگی
دور می زند

می توانستم
 از دور دست
 تقاطع پر رفت و آمد را ببینم
 که خالی از فکر بودم
 چه برابر من گذاشتی؟
 کدام آینه را برایم
 از قاب سنگین غم انگیزش
 بیرون کشیدی؟

این گونه
 حواس جهان را
 به ریشه واداشته‌ای
 تا مگر انعکاس هیچ چیز را
 در تهی شعری
 تکرار کنی؟

ماه ها که نه
از روی هر ثانیه می گذرم
بند کفش بازم را نگاه می کنم

سالها که نه
از هر دوشنبه
به امید یک هم نشین
به کافه بر می گردم

قرن ها که نه
با دستهای دشنه شده ام
زجر یک نفس را
پناه می دهم

هار مانده ام
به خودم پارس می کنم
حنجره ام را می جوم

در کف چسبناک دهانم
طعم مرگ دیوانه را
مزه می کنم

حرف می زنم

مدام

حرف می زنم

ایتالو

ساکت بمانم

با انعکاس آینه بر می‌گردم

به حافظه‌ای که هر روز لعنت ابدی را برایش

دعا کرده ام به نور

و دعا کرده ام به زمین

و دعا کرده ام به غریزه زنده ماندنی تجریدی

بر بساط شعر

تا که سوی زمان خسته روی کنم

دهان باز کنم

ببلعمش

و درون نهنگم را

از وجد مرگ نا تمامی

از ثانیه های هر لحظه

سیراب کنم

فراموش کنم

که این همه

آیینه‌ای بدون قاب است

تو از کجای این تصویر من شدی

تا در تو نیز شک کنم

و ایتالو غمگین شد
 و ایتالو این بار
 به آیین هر شاعری که شعری را نسروده بر می خواند
 سخنی نگفت
 و ایتالو شکست

اما هنوز
 از آینه‌های متلاشی شوم شب
 صدایش را می شنوم
 که باز می گردد به حرفهای جانوری عظیم و خسته
 که لاشه تشنه اش را بر ریه‌های مسلول میدان انقلاب پهن کرده است
 و آن روز ایتالو
 هزار بار برایش دست تکان داده بود
 برای نهنگ عظیمی
 که پوست خشکش مرگ را
 از آفتاب می نوشید
 و از همه ویتترینهای کوچک و تاریک
 زمستان را
 به شبی بدل کرده بود
 و من با شبی از آن شبها
 عاشق شدم که نمردم
 پس مرگ را ساختم
 که صندلی کوچکی باشد
 پشت به تمام آینه ها

تهران شبی است
شب تبسم دلتنگی است
شالهای کهنه را
بر باد گذاشته ام
و کلاه شماطه داری را
ایمن شده ام از این
بر سرم
سرمای تلخ

استخوانهایم
دیگر نه پوک شده مانده
در میان طرح ساده‌ای از شرمگین ترین درخت پوسیده‌ی باغ

مهر بر لبم بسته‌ام به نگاهت چشمهایی را
که از دیروزهای رنگ رفته فراموشی را پلک می‌زنند

شب است
که چیزی نمی‌بینم
و این ماه
هنوز در انهنای معلق راهش
پیر شده نفس می‌زند که باز سر بخورد
و نعره‌های هر لحظه سقوطی
که در حلق خشک خاکیش خالی می‌شوند

نوری به بیرون نمی‌تراود
و این کوری مطلق
از دلتگی باقی مانده در پناه چارچوب تنگ دروازه‌های فردا
مسیح را می‌بیند
کلاه به سرش گذاشته
و شال گردنش را
به باد می‌سپرد

در زخم زیر جناقش هنوز
 سرمای خشک و تلخ
 انگشت فرو می‌کند این زمستان شکاک

و ماه
 روی مدار معلقش
 آویخته مانده
 نه
 در بطن شیرینی رنگش
 بسته
 با آسمان یکی شده
 آینه‌ای انگار می‌ماند
 به روی تنم
 نور می‌پاشد

من گیر کرده‌ام
 میان دو روز از روزهای تو
 همین وسط
 میان شبی که تنگ و سرد
 پیر شده
 از نسل بختک‌های من
 عین از خواب پریدنی طولانی است
 و چشم‌های گشوده‌ام
 که فراموش کرده‌اند
 که هراسیده مانده
 خیره به روبه‌روی کوری خود
 از یاد رفته
 مانده در انتظار مسیحی که نور می‌بخشد
 اما از سایه‌ای از درختی خشکیده از انگار نمی‌آید

پس بغض مصیبتیم را
 در گلوی تو تعمیر می‌دادم
 که فریاد می‌زنی
 به هر طریق شایسته بود
 که نام مرا
 زیر دستهای این سکوت
 پنهان کنی
 در جستجوی تو رد همین ماه را گرفته بودم
 و رسیدم به باغ خشک این حوالی
 من اما میان همان دو روز گیر کرده‌ام
 باور نمی‌کنم که خراب شده‌ام
 انگار درست کار نمی‌کنم
 هنوز می‌خواهم بعد از دیدن تو
 سالهای دیگری را نفس بکشم اما در خاطره هوا نمی‌ماند
 نفس تنگ می‌شود
 از گذشته خفه می‌شوم
 و کور و کر مانده بودم بینم این غریبه میان شعر من چه می‌گوید
 شهرستانی از جای دور آمده‌ای بود انگار و
 نشانی گم شده‌اش را می‌پرسید که نه
 سراغ فتح الله را می‌گرفت شاید
 برای عموی زنش
 که تهران آمده
 کشک محلی سوغات می‌برد
 نپرسیدم
 شرم پر است از رفت و آمد آدمهای بی‌ضرر

قطعه های دلم سرد شده دیگر
 از این آتشفشان خسته گی روزهای بی انتها
 جدا شده با هر نسل آذرین سنگی
 و آرام گرفته بود دستهای شهر کوچکی را
 از میان نهادهای آتش عبور می کردیم

تا رسیدن هر شنبه
 تهران شبی است پر از لبخند
 که فقط روزهایش را
 در گامهای خسته ی این تونل های مترو
 می توانم بنویسم

به مسیح سلام برسان
 اگر از آن سمت گذشتی
 من اما همین جا می مانم
 تو می روی
 به مسیح می رسی
 و درخت خشک را نمی یابی
 که سایه اش
 روی دستهای تو میخ شد
 دیدی که عمر کوتاه نبود
 ولی هنوز هم نمی شود
 از آنچه هست
 راز تازه ای خواند و گذشت
 که دیگر ننویسی

من ماندم و تو را
 به همین روزها
 توصیه کرده ام
 به خاک و آسمان
 که همه چیزش
 به غایت مزخرف است
 و شهر یک یابوی کهنه سال است
 که به هیچ کس
 سواری نداده است
 مسیح به اشتباه
 این اورشلیم شیمیایی را
 برگزید
 و یهودای سرسخت
 دیگر برای کشتن او
 هیچ راز نگفته ای را
 نجست
 همه چیز بر ملا بود
 فقط نه صلیب داشتیم و نه تپه
 و حرف زدیم و فراموش کردیم
 که او همان کسی است
 که راه اورشلیم را عوضی آمد
 تا میان روزهای تو بمیرد
 در شبی که بی شک گیر کرده
 مثل از خواب پریدنی طولانی
 حتی فراموش می کند
 که از خواب پریده است

می توانستم
از دور دست تقاطع
پر رفت و آمد را ببینم
که خالی از فکر بودم
و راه سنگین این مجادله
در خاک و حرفهای هزار حق تکرار
از برابر روزهای گذشته گذشتن
هر روز را باز دیروز می کند

و همیشه
 آن وخامت سنگین روز
 از بستر کدورت خود
 بیدار می شود
 پا از حضور خودش بیرون می گذارد
 و می دود

با روح زخم خورده وحشی
 که از کویری فسرده
 در او حلول می کند
 و هر روز که می گذرد
 باز صدای گرسنه گی را می شنوی

وحشی روح
 باز می رمد
 و باز آن راه دوباره
 باز هر روز از روی خط مراعات
 باز از میان دستهای خودش
 گم می شود

ایتالو این تلخکامی تهران است
 انگار نمی شنوی
 که این همه فریاد صلب
 از دهان میدانهایش باز می شود
 به مهتاب سنگ شده
 در حوض خالی
 و چمنهای تنک چرب

باز فراموش کردی
 که این غول – کرم شبتاب
 مادرش را در تهران سالهای جنگ گم کرده بود
 می پرسی کدام جنگ
 جنگی در میان نبود؟
 چه می گویی؟
 با دستهای خودت می توانی لمس کنی
 کورمال این همه تردید را

گم شدی ایتالو
 می خواستی جهنمی را بازگو کنی
 یا بهشتی را؟
 اینجا تهران است
 گوش کن تا من بگویم ایتالو
 اینجا تهران است

شروع: فروردین ۱۳۸۳

پایان: بهمن ۱۳۸۷

The Earthly Comedy

Payam Fotouhiyehpour

A Poem

2008